

خدا جون سلام به روی ماهت...

آنجا که ماه خانه دارد



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

آنجا که ماه خانه دارد

کیت آلبوس | آرزو قلی زاده

سرشناسه: الیوس، کیت

Albus, Kate

عنوان و نام پدیدآور: آنجا که ماه خانه دارد / نویسنده: کیت آلبوس؛ مترجم: آرزو قلی‌زاده
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۴۰۱.

مشخصات ظاهری: ۲۷۲ ص؛ ۱۴/۵×۲۱/۵ سم.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۵۱۴-۱

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: [2021] A place to hang the moon.

موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی -- قرن ۲۱م.

موضوع: Young adult fiction, American -- 21st century

موضوع: جنگ جهانی دوم، ۱۹۴۵-۱۹۳۹م. -- انگلستان -- تخلیه‌ی غیرنظامیان -- ادبیات کودکان و نوجوانان

موضوع: World War, 1939-1945 -- Great Britain -- Evacuation of civilians -- Juvenile literature

شناسای افزوده: قلی‌زاده، آرزو، ۱۳۷۰، مترجم

رده‌بندی کنگره: PS۳۶۰۲

رده‌بندی دیویی: [ج]۸۱۳/۶

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۸۹۶۸۶۹۲

۲۳۳۵۰۱



انتشارات پرتقال

آنجا که ماه خانه دارد

نویسنده: کیت آلبوس

مترجم: آرزو قلی‌زاده

ناظر محتوایی: آزاده کامیار

ویراستار ادبی: نسرین‌نوش امینی

ویراستار فنی: روزین فهم‌حصاری - سهیلا نظری

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: سجاد قربانی - مینا فیضی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۵۱۴-۱

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۱

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: شادرنگ

قیمت: ۱۱۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۶



۰۲۱-۶۳۵۶۶



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com



برای لوک و اولیویا... که ماه‌اند.
ک.آ



فصل یک

خوش گذراندن توی مراسم ترحیم کار آسانی نیست، اما ادموند پیرس^۱ یازده ساله داشت تمام تلاشش را می کرد. شیرینی های خامه ای چشمش را گرفته بود. بعضی هایشان له لولورده شده بودند و خامه ی بعضی هایشان هم چسبیده بود به شیرینی های بغل دستشان و همراه آن ها غیب شده بود و متأسفانه چندتایی هم از همان اول در بخش خامه زنی قنادی از قلم افتاده بودند. ادموند که باکی از این مشکلات نداشت، نگاهی به کپه ی شیرینی های خامه ای انداخت و دوتا را که بیشتر از همه نظرش را جلب کرد، برداشت و چپاند توی جیب شلوارش و یک مشت بیسکویت کرم دار هم برداشت تا بساط خوش خوشانش را کامل کند. سپس از میان جمعیت عبور کرد و یک مبل دسته دار خالی پیدا کرد. بعد هم بی توجه به مراسم، خوش و راضی سر جایش لم داد. از آنجایی که هیچ وقت دل خوشی از مادر بزرگش نداشت، ککش هم نمی گزید.

آن سوی اتاق، آنا پیرس چهارزانو نشسته بود کف زمین، بین گنجه ی کنج

1. Edmund Pearce

دیوار و مبل سه نفره‌ی ابریشمی که گل‌های برجسته داشت. آدم‌هایی که روی مبل نشسته بودند متوجه دختر نه‌ساله‌ای که خودش را زیر دسته‌ی قوس‌دار و زمخت مبل جا داده بود، نشدند. آنا کم‌کم داشت کتاب مری پاپینز^۱ را تمام می‌کرد و از مصاحبت با کتابش بیشتر لذت می‌برد تا هم‌نشینی با آن خانم‌های مسن و غریبه که روی مبل جا خوش کرده بودند یا مهمان‌های دیگر خانه. آنا هم مثل برادرش راهی پیدا کرده بود تا خودش را توی مراسم ترحیم سرگرم کند و بازهم مثل برادرش، زیاد از فوت مادر بزرگ ناراحت نبود. ویلیام پیرس، که بین این سه نفر از همه بزرگ‌تر بود، میان جمعیت قدم می‌زد و از آدم‌ها به‌خاطر اینکه به مراسم آمده بودند، تشکر می‌کرد. زمان زیادی را با کشیش که کمابیش کر بود، گذرانده بود. آدم باید هر چیزی را چند بار تکرار می‌کرد تا منظورش را به مرد بیچاره حالی کند و این کار وقت‌گیر بود. حُلُق ویلیام تنگ شده بود و رمقی برایش نمانده بود. آن قدر لبخند زده بود که گوشه‌ی دهانش بی‌حس شده بود. اما چاره‌ای هم نداشت، چون مراسم ختم جای خوش‌گذرانی نیست، حتی اگر آدم زیاد هم دلتنگ مادر بزرگ مرحومش نباشد.

چشمش به نوک کفش آنا افتاد که از کنار گنجه‌ی کنج اتاق بیرون زده بود. لبخند زد. آن روز اولین بار بود که از ته دل لبخند می‌زد. رفت آن طرف اتاق و سرش را به‌نشانه‌ی احترام برای خانم‌های مسن روی مبل تکان داد و با پایش به پای آنا سقرمه زد. آنا سرش را از روی کتاب بالا آورد و جواب لبخند برادرش را با لبخند داد.

ویلیام خم شد و خودش را بین مبل و کمد جا داد تا کنار خواهرش بنشیند. جا تنگ بود و برای پسر دوازده‌ساله‌ای که داشت قد می‌کشید راحت نبود، اما وقتی آدم خواهرش را خیلی دوست داشته باشد، از این کارها

۱. *Mary Poppins*: از کتاب‌های مشهور ادبیات کودک است و درباره‌ی پرستاری جادویی است که برای مراقبت از کودکان به خانه‌شان می‌رود.

می‌کند. مخصوصاً اگر پدر و مادری نداشته باشد که راحتی خودشان را به خاطر بچه‌هایشان به خطر بیندازند.

ویلیام نگاهی به چند صفحه‌ی باقی‌مانده‌ی کتاب‌آنا انداخت. «فصل آخری؟»
آنا روبان مویش را لای کتاب گذاشت تا آن صفحه را گم نکند و بعد سر تکان داد. «مری پاپینز رفته و بچه‌ها خیلی غصه دارن.»

ویلیام‌آنا را به خودش نزدیک کرد.
خواهرش پرسید: «آخر مراسم؟»
ویلیام نگاهی به جمعیت انداخت. «بگی‌نگی. مهمون‌ها کم‌کم دارن می‌رن. باید قبل از خاموشی برسن خونه‌هاشون.»
«ادموند کجاست؟»

آه از نهاد ویلیام بلند شد. «آخرین باری که دیدمش داشت کشیش رو دست می‌نداخت.»

چشم‌های‌آنا گرد شد. «کشیش رو دست می‌نداخت؟»
«پشت سرش ایستاده بود و هی داد می‌کشید. می‌خواست ببینه کی شست کشیش خبردار می‌شه و می‌فهمه اون پشتش ایستاده.»
«وای! خدا!»

«اوممم... باید برم پیداش کنم.» ویلیام شانه‌ی‌آنا را فشار داد. «همین‌جا بمون و کتابت رو تموم کن.»

آنا دست برادرش را گرفت. «من هم می‌آم. ترجیح می‌دم امشب توی رختخواب تمومش کنم.»

خواهر و برادر توی آن اتاق پرجمعیت راه افتادند تا دنبال برادرشان بگردند. کارشان کند پیش می‌رفت، چون هر جایی که سرک می‌کشیدند، غریبه‌ای خوش‌پوش جلویشان را می‌گرفت تا برایشان از وجنات و سکنات مادر بزرگشان بگوید. آنا به خودش آمد و دید سر راه رسیدن به ادموند، کلی کلمه جمع کرده. پایبند به اصول. موقر. مقتدر. معنی مقتدر را درست نمی‌دانست، اما به

نظرش شبیه کلمه‌ی متکبر بود که درباره‌ی مادر بزرگشان خوب صدق می‌کرد. کلمه‌ای که قطعاً بیشتر از باشفقت به مادر بزرگش می‌آمد. صدای ویلیام را شنید که می‌گفت: «متشکرم، آقا.» برادرش را دید که با مردی سرسنگین که کتی با دکمه‌های طلایی پوشیده بود، دست می‌داد. «درست می‌فرمایین، آقا. مقتدر بود، آقا.»

بالاخره ویلیام ادموند را که روی میبل دسته‌دار نشسته بود، پیدا کرد. برادر کوچکشان داشت تکه‌های بیسکویت را به هوا می‌انداخت و با دهانش آن‌ها را - بیشتر آن‌ها را - می‌گرفت. ویلیام از مرد دکمه‌طلایی عذرخواهی کرد و آن را دنبال خودش کشاند. خواهر و برادر درست وقتی به ادموند رسیدند که یک تکه بیسکویت کرم‌دار به چانه‌اش خورد و جستی زد و سر خورد و زیر پای‌ه‌ی آباژوری افتاد.

ویلیام دست‌به‌کمر ایستاد. «تمومش می‌کنی یا نه، ادموند؟!» نیش ادموند تا بناگوش باز شد. «فقط بیسکویت‌های به‌دردنخور مونده‌ان. خودم باید کاری کنم که یه‌کم هیجان‌انگیز بشن.» آن‌ا نگاهی به تکه‌ی بیسکویت کنار آباژور انداخت. «من بیسکویت کرم‌دار دوست دارم.» به نظرش حتی اگر جنگ هم نبود، هدر دادن بیسکویت‌ها اسراف بود. حالا که جنگ هم بود، دیگر بدتر.

ویلیام نگاهی به پاهای ادموند انداخت و رو ترش کرد. «ادموند، کفش‌ها رو بپوش!»
«چرا؟»

«چون مهمون‌ها دارن می‌رن. باید بدرقه‌شون کنیم.»
«چرا باید توی خونه‌ی خودم کفش بپوشم؟»
«فقط...» ویلیام کفش‌های برادرش را از روی زمین برداشت و بالا گرفت.
«لطفاً، ادموند!»

ادموند با غیظ غرغر کرد، اما کفش‌ها را گرفت.

بچه‌ها که منتظر بودند ادموند بند کفش‌هایش را ببندد، از هر طرف خانه صداهایی می‌شنیدند.

زنی با کت‌وشلواری آبی دو بار به کشیش گفت: «چه موعظه‌ی قشنگی!» مردی که لپ‌های قرمز داشت، به سمت در رفت و گفت: «...آلمانی‌های لعنتی...»

زنی چاق‌وچله که زنی چاق‌وچله‌تر کمکش می‌کرد کتش را به تن کند، گفت: «...کاش لااقل ژامبون رو جیره‌بندی نمی‌کردن.»
«آخر وعاقبت بچه‌ها چی می‌شه؟»

این جمله‌ی آخر از اتاق غذاخوری به گوششان رسید. ویلیام، آنا و ادموند نگاهی ردوبدل کردند. صدای خانم کالینز، خدمتکار مسن خانه، را شناختند. بقیه‌ی حرف‌هایش را نشنیدند، اما همین هم کافی بود. خودشان خوب می‌دانستند هنوز کسی جواب سؤال آخر وعاقبت بچه‌ها چی می‌شه را ندارد.

اما دستی پر از انگشتر روی شانه‌ی آنا فرود آمد و فرصتی نماند که فکر کنند آخر وعاقبت این بچه‌ها چی می‌شه. «من خیلی متأسفم، بچه‌ها. مادر بزرگتون سرمشق ما بود، حتم دارم خودتون خوب می‌دونین.»

آنا گفت: «ممنونم، خانم.» آن زن انگشتر به دست را نمی‌شناخت، معنی سرمشق را هم نمی‌دانست، اما به نظرش شبیه کلمه‌ی مشق آمد که امکان نداشت ربطی به مادر بزرگشان داشته باشد. با خودش فکر کرد زن بوی نفتالین می‌دهد.

ویلیام گفت: «بله، ممنون.» چشمش که به ادموند افتاد، وحشت‌زده خودش را پس کشید؛ ادموند یک شیرینی خامه‌ای را از توی جیبش درآورد، از توی جیبش! بعد هم آن را درسته هل داد توی دهانش.

زن انگشتر به دست در انتظار جواب به ادموند نگاه کرد. شیرینی خامه‌ای دهان ادموند را پر کرده بود و این به صلاح همه بود، چون کسی سر در نیارود ادموند چه جوابی داد. زن که چندشش شده بود، ابرو بالا داد و خرده شیرینی‌ها

را از روی یقه‌اش پاک کرد. بعد راهش را کشید و همچنان که زیر لب درباره‌ی روزگار و آخرو عاقبت این دنیا حرف می‌زد، به سمت در رفت.

ویلیام گفت: «خیلی تودل برویی، اِد.»

ادموند آخرین تکه‌ی شیرینی خامه‌ای را قورت داد و گفت: «اون یه پیرگاو بینوا بود و تو هم این رو خوب می‌دونی. حالا چرا باید یهو وانمود کنیم عاشقش بودیم؟!»

آنا گفت: «مردم همین طوری ان دیگه.»

«آره! اما چرا؟»

آنا به سؤال ادموند فکر کرد، اما هیچ دلیلی به ذهنش نرسید. راستش گرسنگی امانش را بریده بود و کمی هم به ادموند حسادت می‌کرد، چون دخل بیسکویت‌های کرم‌دار را آورده بود. لقمه‌ی کوچکی را از روی میز خوراکی‌ها برداشت و تُکی به آن زد و ته دلش آرزو کرد کاش به جایش بیسکویت داشت. آخرین مهمان‌ها که رفتند و در را پشت سرشان بستند، سر و کله‌ی خانم کالینز پیدا شد و از هر سه نفر خواست به اتاق غذاخوری بروند. نوی اتاق، خودش روی یکی از صندلی‌ها نشست.

«بچه‌ها، می‌دونین که آقای اینگرسال^۱، وکیل مادر بزرگتون، فردا صبح زود می‌آد اینجا؟»

ویلیام، ادموند و آنا می‌دانستند که وکیل در این جلسه می‌خواهد درباره‌ی آینده‌شان حرف بزند، وقتی بزرگ‌ترها این کلمه را به زبان می‌آوردند، تأکید خاصی روی آن داشتند و هر سه نفرشان از این پادروایی ناخوشایند کلافه بودند.

اصلاً ژوئن ۱۹۴۰ جوری بود که آدم‌هایی هم که یتیم نشده بودند، احساس می‌کردند آینده‌ی نامعلومی در انتظارشان است. پاییز گذشته، بزرگ‌ترین ترس کشور درباره‌ی آقای هیتلر به واقعیت پیوسته و جنگ با آلمان آغاز شده بود. با اینکه هنوز بمبی روی سر لندن نیفتاده بود، می‌شد از حرف‌های آدم‌بزرگ‌ها فهمید دیر یا زود بمباران شروع می‌شود.

1. Engersoll

ویلیام لبخندی نصفه‌نیمه و مصمم زد. ادموند سرش را انداخت پایین. پره‌های دماغ‌آنا کم‌کم به سرخی می‌زد و چیزی نمانده بود اشکش سرازیر شود. زیر لب گفت: «خانم کالینز، نمی‌شه شما پیش ما بمونین؟» ادموند گفت: «احمق نشو! پای این که لب‌گوره.» ویلیام باز رو ترش کرد. «اِدا!»

خانم کالینز دست چروکیده‌اش را روی دست ویلیام گذاشت. «بچه‌ها، چقدر دلم می‌خواست چنین چیزی شدنی بود. اما متأسفانه پیرزنی مثل من...» رو به ادموند لبخند زد. «دیگه نمی‌تونه مادر کسی باشه.» آنا گفت: «اما ما که مامان واقعی لازم نداریم.» دیگه داشت بغض می‌کرد. «فقط یکی رو می‌خوایم که توی تعطیلات، وقتی از مدرسه‌ی شبانه‌روزی برمی‌گردیم، حواسش بهمون باشه. اصلاً مزاحمتی براتون درست نمی‌کنیم.» نگاهش لحظه‌ای به سمت ادموند رفت. «جدی می‌گم، هیچ مزاحمتی!» ویلیام فکر کرد خواهرش را ساکت کند، اما حقیقت این بود که او هم همان خواسته‌ی آنا را داشت. راستش اگر می‌خواست درباره‌ی خواسته‌های قلبی‌اش صداقت به خرج بدهد، باید می‌گفت چیزی بیشتر از این حرف‌ها می‌خواهد. دلش می‌خواست خانم کالینز داوطلبانه مادر هر سه‌شان شود. دلش می‌خواست جلوی ادموند را بگیرد تا بعد از شام شیرینی کش نرود. دلش می‌خواست خانم کالینز قبل خواب برای آنا، یا حتی برای همگی‌شان، قصه بخواند و پتو را تا گردنشان بالا بکشد و بگوید خواب‌های خوب ببینین و چراغ اتاق را خاموش کند. دلش می‌خواست به‌خاطر نمره‌های خوبش در درس تاریخ، به‌به و چه‌چه کند. دلش می‌خواست خانم کالینز با آن دستان پیر و استخوانی‌اش بغلش کند و بهش بگوید خودش همه‌چیز را راست‌وریس می‌کند و دیگه لازم نیست ویلیام نگران چیزی باشد. راستش خیلی وقت بود که ویلیام چنین آرزوهایی داشت، هرچند می‌دانست کار خدمتکار نظافت و آشپزی است، نه پتو کشیدن روی بچه‌ها و بغل کردنشان.

خانم کالینز دست توی پیش‌بندش کرد و دستمال تمیزی بیرون آورد. بعد دماغش را که حالا صورتی‌تر از دماغ آنا شده بود، با دستمال گرفت. «متأسفانه هیچ راهی نیست، بچه‌ها.» دست ویلیام را محکم فشار داد. «شما قییم درست‌وحسابی لازم دارین.» فین‌فینی کرد و بعد دنبال حرفش را گرفت: «کاش اوضاع فرق داشت، اما من همچین کسی نیستم...» دوباره دماغش را بالا کشید. «از پس این کار بر نمی‌آم.» و بعد از جا بلند شد و با تمام توانی که در استخوان‌های پیر و بی‌رمقش مانده بود، از در خارج شد و به اتاق خودش رفت.

بچه‌ها که تنها شده بودند، سلانه‌سلانه به طبقه‌ی بالا و اتاق خودشان رفتند تا شورای جنگ خصوصی‌شان را برپا کنند.

ادموند روی صندلی کنار پنجره جا خوش کرد، البته پنجره دیگر بلااستفاده شده بود؛ کرکره‌ها کاملاً بسته بودند و تصویر خیابان‌های تاریک‌روشن لندن را پنهان می‌کردند. توپی پلاستیکی برداشت و آن را چند بار به هوا انداخت و گرفت. گفت: «گمونم خبری از شام نیست.»

ویلیام چهارزانو کف زمین نشسته بود و کتابی را ورق می‌زد. خش‌خش یکنواخت ورق‌های کتاب آرامش‌بخش بود. گفت: «ادموند، جدی‌جدی هنوز جا داری؟!»

ادموند شانه بالا انداخت. «ویل، به نظرت وکیله چی می‌خواد بگه؟»
«من هم نمی‌دونم. امیدوارم خانم کالینز تا سپتامبر که برمی‌گردیم مدرسه، اینجا بمونه. و بعدش... شاید مامان بزرگ یه فکری به حالمون کرده.»
«مطمئنم تنها فکری که مامان بزرگ درباره‌ی ما می‌کرده این بوده که وبال گردنش بودیم.»

«اد!»

ادموند لحظه‌ای فکر کرد، اما بعد گفت: «خلاصه که همچین فکری می‌کرده.»

ویلیام آه کشید. «خودم می‌دونم، اما لازم نیست به زیون بیاری ش.»
دوباره کتاب را ورق زد. «شاید مامان و بابا برامون برنامه‌ای داشتن.»
آنا روی فرش اتاق دراز کشید. «از مامان و بابا برام بگو، ویلیام.»
ویلیام مچ پای آنا را فشار داد. «مامان همیشه می‌گفت بچه‌هاش ماهان.»
ادموند با گلایه گفت: «همیشه همین رو می‌گی. خودمون این رو می‌دونیم.»
ویلیام اخم کرد. «خودم می‌دونم که می‌دونین. اما خیلی خوبه.»
آنا ملتسمانه گفت: «آره، ولی یه چیز دیگه هم بگو.»
آخر می‌دانید، از این سه بچه، فقط ویلیام پدر و مادرش را به خاطر داشت.
البته نه اینکه جزئیات زیادی به یاد داشته باشد، چون وقتی آن‌ها مردند،
هنوز پنج سالش نشده بود. یادش بود یکی دستش را می‌گرفت و توی
باغچه‌ی پشت خانه راهش می‌برد. وقتی مریض بود، دست خنکی روی
پیشانی‌اش می‌نشست. شب‌ها قبل از خواب، یکی آوازی برایش می‌خواند.
از چند سال پیش، ویلیام با همان چند خاطره‌ی انگشت‌شمار که درست
یادش نمی‌آمد و یک‌عالم خاطره‌ای که با تخیلاتش سرهم کرده بود، وظیفه‌ی
خودش می‌دانست تا تصویری از پدر و مادر برای خواهر و برادرش ترسیم
کند، تصویری واضح، اما تا حد زیادی ساختگی. آنا با نوعی نظم خاص، هر
چند وقت یک بار سراغ ویلیام می‌رفت و بهش می‌گفت از مامان و بابا برام
بگو. ادموند هیچ‌وقت چنین خواسته‌ای را به زبان نمی‌آورد، اما همیشه خوب
گوش می‌داد. معلوم نبود خاطره‌ی ماه حقیقی بود یا اینکه چون سال‌ها از
سرهم کردنش گذشته بود، دیگر حقیقی به نظر می‌آمد. خب... مگر اصلاً
اهمیتی داشت؟

ویلیام لحظه‌ای به فکر فرورفت. «یه خاطره‌ی دیگه هم دارم. همین الان
یادم اومد. وقتی مامان بچه بود، یکی با اسکیت از روی انگشت کوچیکه‌ش
رد می‌شه و اون رو می‌شکنه.»
ادموند پرسید: «اسکیت رو یا انگشت مامان رو؟»

«انگشتش رو!»

ادموند چشم‌هایش را تنگ کرد. «یعنی می‌گی همین الان یادت اومد مامان این خاطره رو برات تعریف کرده؟!»

«بله که کرده!»

آنا گفت: «حتماً خیلی درد داشته، مگه نه؟»

ویلیام گفت: «مطمئنم که داشته.»

بچه‌ها مدتی طولانی همان‌طور در سکوت نشستند و به انگشت شکسته و آینده‌ی نامعلوم فکر کردند، تا اینکه بالاخره ویلیام از جا بلند شد، خودش را تکاند و سعی کرد با تمام اعتمادبه‌نفسش حرف بزند، هرچند زیاد خریدار نداشت. «حتماً آقای اینگرسال برامون برنامه‌ای داره و همه‌چی درست می‌شه.»



فصل دو

توی این دنیا آدم‌بزرگ‌هایی هستند که استعدادهایی کمیاب دارند و مسائل پیچیده را با زبانی ساده برای بچه‌ها بیان می‌کنند؛ اما اگر بگوییم هرولد اینگرسال از این موهبت خدادادی بی‌بهره بود، بیراه نگفته‌ایم. او و خانم کالینز روی صندلی‌های اتاق نشیمن که پشتی‌هایشان صاف بود، نشستند. بچه‌ها هم روی کاناپه‌ی روبه‌رویشان تنگ هم نشستند.

آقای اینگرسال گلوبش را صاف کرد. «گمونم خودتون خبر دارین که وضعیت شما هم منحصربه‌فرده و هم بغرنج.»

اصلاً شبیه حرف‌هایی نبود که بچه‌ها امیدوار بودند بشنوند. ویلیام من‌ومن کرد: «بله، قربان. یعنی... نه، قربان. یعنی ما متوجهیم... که اوضاعمون... منحصربه‌فرد و... بغرنجه.»

«بله. خب. شکی ندارم که می‌دونین شما سه نفر وارث ارثیه‌ی پروپیومونی هستین.» بچه‌ها مات و مبهوت نگاهش کردند. «بااین‌حال، این ارثیه برای پیدا کردن چیزی که الان لازم دارین، زیاد به کار نمی‌آد؛ شما قیمی می‌خواین که تا رسیدن به بزرگ‌سالی ازتون نگهداری کنه.» با حالتی معذب، لبخندی

روی صورتش نشانند. «مادر بزرگتون توی وصیت‌نامه‌ش اسمی از این قیم برده.» مکث کرد. «به این می‌گن طنز تلخ، مگه نه؟»

ویلیام دست‌ها را گرفت، می‌دانست خواهرش از معنای طنز سردر نمی‌آورد. راستش زیاد مطمئن نبود خودش هم درست سردر بیاورد، اما می‌دانست آخر حرف‌های آقای اینگرسال به کجا ختم می‌شود. «منظورشون اینه که ما پول داریم، اما کسی نیست سرپرستمون بشه.»

ادموند توی عالم خودش بود و داشت موهایی را که از گوش‌های وکیل بیرون زده بود، بررسی می‌کرد. با خودش فکر کرد اما دریغ از یه تار روی سرش. بینوا!

وکیل دوباره گلویش را صاف کرد. «خانم کالینز قبول کردن تا وقتی که قرارومدار تازه‌ای تنظیم نشده، همین‌جا بمونن، اما... مطمئنم درک می‌کنین... ایشون بیشتر از چهل ساله که به مادر بزرگتون خدمت کردن و وظیفه‌شون نیست که... اهم... خب، سن‌وسالی ازشون گذشته و... لحظه‌ای این‌پا و آن‌پا کرد.» دیدگه وقتشه بازنشسته بشن و برن سر خونه‌وزندگی خودشون. برن پیش خانواده‌شون.»

خانم کالینز با دستمال چند بار روی بینی‌اش زد.

آنا هنوز آماده‌ی از دست دادن خانم کالینز نبود. «اما ما که قیم واقعی لازم نداریم. فقط یکی باشه که موقع تعطیلات مدرسه حواسش بهمون باشه.»

آقای اینگرسال مدتی به آن سه بچه خیره شد. «بعید می‌دونم قیمی که فقط برای تعطیلات مدرسه باشه، مشکل ما رو حل کنه، قبول دارین؟»

بچه‌ها منظورش را فهمیدند و سر تکان دادند که یعنی قبول دارند.

آقای اینگرسال دنبال حرفش را گرفت: «بنابراین به نظر من الان وقتش رسیده تا درباره‌ی... اهم... راه‌حل‌های دیدگه بحث کنیم، نظرتون چیه؟»

آنا به ویلیام نگاه کرد. ویلیام برایش توضیح داد: «منظورشون فرزندخون‌دگه.» رو به وکیل کرد و پرسید: «درست می‌گم؟»

آقای اینگرسال جواب داد: «شاید. با این حال متأسفانه باید بگم ممکنه توی اوضاع فعلی، فرزندخوندگی گزینه‌ی آسونی نباشه. اولاً، گمونم شما ترجیح می‌دین پیش همدیگه بمونین، درسته؟»

آنا این سؤال را خوب فهمید. قطره‌اشک گنده‌ای از گونه‌اش پایین‌اش غلتید. ادموند صدایش را انداخت توی گلپوش و فریاد زد: «این دیگه چه سؤالیه؟!»

ویلیام که خشکش زده بود، گفت: «بله، آقا.» نفسی عمیق کشید. «ما ترجیح می‌دیم باهم باشیم.»

خانم کالینز فین‌فین کرد.

آقای اینگرسال گفت: «البته. متأسفم. منظورم اینه که...» عینکش را که از تمیزی برق می‌زد، درآورد تا شیشه‌هایش را تمیز کند. آنا روی پای ویلیام نشست و صورت خیسش را لای لباس برادرش پنهان کرد. ادموند دست‌هایش را مشت کرده بود که آقای اینگرسال محتاطانه گفت: «قضیه اینه که... سه‌تا بچه برای فرزندخوندگی خیلی زیاده، مخصوصاً حالا که درگیر جنگ هستیم. خانواده‌ها حتی مطمئن نیستن از پس امنیت بچه‌های خودشون برمی‌آن یا نه، چه برسه بخوان بچه‌ی دیگه‌ای رو هم قبول کنن.» وکیل دوباره عینک را روی بینی‌اش گذاشت و رو به خواهر و برادرها که تنگ هم نشسته بودند، خم شد. «به‌خاطر همین می‌رسیم به توصیه‌ای که برای سه‌تاتون دارم...»

ویلیام خیال کرد برقی در چشم‌های پیرمرد دیده. اما امکان نداشت، الان موقعیتی نبود که چشم کسی برق بزند.

آقای اینگرسال گفت: «شاید توی این مورد خاص... جنگ، در واقع، یه فرصت به حساب بیاد.»

ویلیام فکر کرد شاید اشتباه برداشت کرده. «فرصت؟!»

انگشت‌های آقای اینگرسال مناره‌وار زیر چانه‌اش جمع شدند. «می‌دونین که آخرین مرحله‌ی انتقال ساکنان داره توی لندن و... اهم... بقیه‌ی مناطق کشور که در معرض خطر، انجام می‌شه؟»

بچه‌ها سر تکان دادند. می‌دانستند از سپتامبر که اعلان جنگ شده بود تا همان موقع، هزاران کودک را از لندن خارج کرده بودند. مسئولان آن‌ها را به حومه‌ی شهر برده و امیدوار بودند در صورت حمله‌ی هوایی آلمان‌ها، بچه‌ها از خطر در امان باشند.

آقای اینگرسال دنبال حرفش را گرفت: «بد نیست شما هم گزینه‌ی خروج داوطلبانه از لندن رو در نظر بگیرید.»

ویلیام اخم کرد. «اما... مدرسه برامون امن‌تر نیست، آقا؟»
وکیل به تک‌تکشان نگاه کرد. «احتمالاً هست، ویلیام، اما چون مشکل پیدا کردن قیم مناسب رو حل نمی‌کنه، بعید می‌دونم برگشتن به مدرسه به نفعتون باشه.»

مدرسه بی‌مدرسه. ادموند کم‌کم داشت از این پیشنهاد خوشش می‌آمد.
آقای اینگرسال بیشتر به سمتشان خم شد، صدایش دیگر بیشتر شبیه پیچ بود. «نظرتون چیه که... هر سه با بقیه‌ی بچه‌مدرسه‌ای‌های لندن از شهر خارج بشین؟ با همدیگه به حومه‌ی شهر برین. حتم دارم خانواده‌ی خوش‌شانسی رو که قراره ازتون نگهداری کنه، به بهترین شکل تحت تأثیر قرار می‌دین. به نظرتون ممکن نیست قرارومداری موقتی تبدیل به یه چیز... دائمی بشه؟»

ویلیام نگاه‌ی به ادموند و بعد به خانم کالینز انداخت و گفت: «منظورتون اینه که...» سعی می‌کرد تک‌تک کلمه‌هایش را سبک‌سنگین کند. «...ما باید از لندن خارج بشیم و امیدوار باشیم خانواده‌ای که قراره پیشش بمونیم، تصمیم بگیره همیشه ما رو نگه داره؟»

آقای اینگرسال به صندلی‌اش تکیه داد و دست‌هایش را روی پاهایش جمع کرد. «دقیقاً!»

ادموند غرولندی کرد. «درسته. پس... قراره ما رو بفرستین به کوه‌وکمر، به امید اینکه یه کشاورز مهربون و زنش که... یه عمر منتظر بودن سه‌تا بچه‌ی قدونیم‌قد صاف بیفتن توی دامنشون، ما رو زیر پروبالشون بگیرن؟»